



## چرا محوریت با ستیز طبقاتی است

الن میکسینزوود

ترجمه: هیوا ناظری

**توضیح:** همانطور که الکس کالینیکوس به درستی اشاره می‌کند یکی از مشخصه‌های بنیادین مارکسیسم درک سیاست در پرتو مبارزه‌ی طبقاتی است. دقیقاً بر همین بنیاد است که الن میکسینزوود ادعا می‌کند کسانی مانند لاکلاو و موف خارج از پارادایم مارکسیسم می‌اندیشند؛ از دیدگاه میکسینزوود «ستیز طبقاتی هسته‌ی مارکسیسم است». او در کتاب **عقب‌نشینی از طبقه** (۱۹۹۸) لاکلاو و سایر کسانی را که محوریت ستیز طبقاتی را در پروژه‌ی سوسیالیستی انکار می‌کنند، با «سوسیالیست‌های حقیقی» قرن نوزدهم مقایسه می‌کند، کسانی که اعتقاد داشتند «شکاف‌های واقعی ناشی از شکاف‌های مفهومی‌اند»، و بر همین اساس، در دهه‌ی ۱۸۴۰ آماج انتقادات مارکس و انگلس قرار گرفتند. میکسینزوود در مقدمه‌ی **عقب‌نشینی از طبقه** می‌نویسد: «در دهه‌ی ۱۹۸۰ به نظر می‌رسد که شاهد احیای سوسیالیسم "حقیقی" هستیم. سوسیالیسم "حقیقی" جدید که به واسطه‌ی کنار گذاشتن مارکسیسم و "تقلیل‌گرایی طبقاتی" به خود می‌بالد، تقریباً طبقه و تحلیل طبقاتی را از پروژه‌ی سوسیالیستی حذف کرده است. بارزترین جنبه‌ی این جریان فکری این است که ایدئولوژی و سیاست را از هر گونه اساس اجتماعی، به‌ویژه بنیاد طبقاتی، مستقل می‌کند. سوسیالیسم "حقیقی" جدید در مخالفت با فرضی که به مارکسیسم نسبت می‌دهد، یعنی این فرض که شرایط اقتصادی به‌نحو خودکار باعث برانگیختگی نیروهای سیاسی می‌شود و پرولتاریا به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر تحت تأثیر موقعیت طبقاتی‌اش مجبور است مبارزه برای سوسیالیسم را به عهده بگیرد، استدلال می‌کند از آن‌جا که هیچ تطابق ضروری‌ای میان اقتصاد و سیاست وجود ندارد، در مبارزه برای سوسیالیسم، طبقه‌ی کارگر جایگاه ممتازی ندارد. در عوض، یک جنبش سوسیالیستی را می‌توان با ابزارهای ایدئولوژیک یا سیاسی‌ای ایجاد کرد که نسبتاً (یا مطلقاً؟) از شرایط اقتصادی طبقاتی مستقل است، و آن‌چه آن را برمی‌انگیزد نه منافع مادی خام طبقه، بلکه جاذبه‌ی عقلانی "خیرهای بشری جهان‌شمول" و معقولیت نظم سوسیالیستی است. این ابزارهای نظری طبقه‌ی کارگر را از مرکز پروژه‌ی سوسیالیستی کنار می‌گذارند و آنتاگونیسم طبقاتی را با شکاف‌های ایدئولوژی و «گفتمان» جایگزین می‌کنند. سوسیالیسم

"حقیقی" جدید شماری از مواضع سیاسی متنوع را در برمی‌گیرد و در ژانرهای فکری گوناگون به بیان درآمده است. شماری از نظریه‌پردازان سیاسی و اقتصادی، تحلیل‌گران ایدئولوژی و فرهنگ و مورخان در زمره‌ی نمایندگان این گرایش فکری قرار دارند؛ این گرایش طیف گسترده‌ای از علائق و سبک‌ها را در برمی‌گیرد؛ از جمله، کسانی مانند ارنستو لاکلاو، بری هیندس، پاول هرست، گرت ستدمن جونز. یکی از نشریات نظری مهم سوسیالیسم "حقیقی" جدید در زبان انگلیسی، "مارکسیسم امروز" است، مجله‌ی نظری بریتیش یوروکمونیسم؛ اگرچه سوسیالیسم "حقیقی" جدید از حیث نظری و سیاسی پیوند نزدیکی با گسترش یوروکمونیسم در اروپای قاره‌ای و بریتانیا داشته است، ولی مجموعه‌ی گسترده‌ای از سوسیالیست‌ها، از کمونیست‌ها گرفته تا اعضای حزب کارگر، را به هم پیوند داده است و در دو سوی اقیانوس اطلس نمایندگان پیدا کرده است. سوسیالیسم "حقیقی" جدید را تا حدود زیادی می‌توان با آنچه "تجدیدنظرطلبی جدید" خوانده‌اند یکی انگاشت. با این حال، تمایزها را باید مشخص کرد، حتا اگر هدف‌مان صرفاً متمایز کردن آن "تجدیدنظرطلبانی" باشد که بر حسب ادعا بخشی از سنت مارکسیستی معرفی می‌شوند ولی نگرش‌های سیاسی‌شان و صورت‌بندی‌هایی که در دفاع از خود ارائه می‌دهند حاکی از گسستی بنیادی از این سنت و در واقع، انکار فرضیات و مقدمه‌های بنیادین این سنت‌اند. به طور کلی، "تجدیدنظرطلبی جدید" معرف "طیفی از اندیشه‌ها" به همراه شماری از اصول سیاسی مشترک است. این اصول بیش از هر چیز مشتمل است بر انکار تقدم سیاست طبقاتی به نفع "مبارزه‌های دموکراتیک" به‌ویژه آن‌گونه که توسط "جنبش‌های اجتماعی جدید" پیگیری می‌شوند.

رویکردِ گفتمان‌زده‌ی لاکلاو و موف «دموکراسی رادیکال» نامیده شده است. مطابق این رویکرد «دموکراسی» یک دال بدون مدلول است که نه توسط محتوای ایجابی‌اش، بلکه صرفاً بر اساس تقابلی‌اش با «امر غیردموکراتیک» تعریف می‌شود و به این ترتیب، هم کسانی که خود را لیبرال می‌پندارند و هم کسانی که سوسیالیست‌اند می‌توانند در جدالی مفهومی، محتوای مورد نظر خود را به این دال تهبی اعطا کنند و به‌منزله‌ی «ایده» (یعنی یک «برنامه»ی سیاسی-اجتماعی) در معرض انتخاب افراد «جامعه» قرار دهند تا با آری‌گفتن به آن «سوژه» شوند! (یا به تعبیر میکسینزوود در همین مقاله: پروژه‌ای سیاسی که به اعلام برنامه‌ی خود بسنده می‌کند و بعد دست روی دست می‌گذارد به امید اینکه روزی مردم حول آن جمع شوند!) به همین دلیل است که میکسینزوود در این مقاله اعلام می‌کند آنچه کسانی مانند لاکلاو و موف «دموکراسی رادیکال» می‌خوانند، در واقع، نه دموکراسی است و نه رادیکال: «من بر این باورم که چیزی به نام "دموکراسی" اجتماعاً نامتعین وجود ندارد و اگر نام مبارزه‌مان را به مبارزه در راه "دموکراسی" نامتعین [ "دموکراسی" به‌منزله‌ی دال بدون مدلول] تغییر دهیم کمکی نمی‌کند تا از موانع طبقاتی بین سرمایه‌داری و رهایی بشریت عبور کنیم. و به هر حال از طنزهای روزگار است که این انگاره‌ی دموکراسی نامتعین و "استقلال" سیاست [از ستیز طبقاتی] درست در همان برهه‌ای محبوبیت یافته که دولت‌های سرمایه‌داری در واکنش به بحران به خوبی نشان داده‌اند که چه حقیرانه به مقتضیات انباشت سرمایه گردن می‌نهند.» اهمیت این نکات

را زمانی درک خواهیم کرد که محبوبیت و رواج رویکرد گفتمان‌زده لاکلائو و موف را در میان گرایش‌های مختلف (حتا گرایش‌های چپ) در ایران به‌خاطر آوریم.

مسئله‌ای که در اینجا بدان می‌پردازیم مسئله‌ی محوری بودن طبقه در مبارزه اجتماعی است و نه منحصر بودن این مبارزه به مبارزه طبقاتی. در پاسخ به این مسئله که «آیا طبقه محوریت دارد» باید بگوییم که من در اینجا دو پرسش متفاوت می‌بینم.

**پرسش اول:** با فرض اینکه هدف اصلی ما سوسیالیسم است، آیا محور اصلی مبارزه در راه سوسیالیسم سیاست طبقاتی است؟

**پرسش دوم:** آیا هدف اصلی ما باید سوسیالیسم باشد، یا باید به پروژه‌های رهایی‌بخش دیگری رو بیاوریم که احتمالاً جامع‌ترند؟

پیش‌فرض هر دو پرسش این است که باید نوعی ارتباط میان اهداف و عاملان رسیدن به این اهداف وجود داشته باشد.

### پرسش اول:

اگر سوسیالیسم هدف اصلی ماست، آیا طبقه محوریت دارد؟ به نظرم پاسخ این پرسش کاملاً روشن است. اگر هسته‌ی اصلی سوسیالیسم الغای استثمار طبقاتی، جایگزین کردن آن با سازمان‌دهی غیرطبقاتی تولید به مدد تولیدگران مستقیم و از آن هم فوری‌تر الغای استثمار سرمایه‌دارانه باشد آنگاه احتمالاً محوریت پروژه‌ی سوسیالیستی ربط و ثیقی خواهد داشت به رهایی همان طبقه‌ی مشخصی که بقای سرمایه‌داری در گرو استثمار آن است.

در این بین می‌توان مسائل دیگری هم طرح کرد، مسائلی از این دست که دقیقاً چه کسانی این طبقه را تشکیل می‌دهند و دقیقاً با چه وسایلی این آدم‌ها می‌توانند انگیزه و سازمان لازم برای پیشبرد مبارزه تا نیل به هدف نهایی را بیابند. با این همه شکی نیست آن طبقه‌ای که استثمارش آماج مبارزه‌ی سوسیالیستی است هم اولین ذینفع این مبارزه است و هم مهمترین موقعیت استراتژیک را در این مبارزه دارد.

پس مبنای انکار این موقعیت به اصطلاح «ممتاز» (یعنی خاص و محوری) طبقه‌ی کارگر و سیاست طبقاتی در مبارزه برای سوسیالیسم چیست؟

تبیین‌های نظری مفصلی وجود دارد که هم خود را بر اثبات/استقلال ایدئولوژی و سیاست از طبقه گذاشته‌اند تا توجیهی دست و پا کنند برای دور شدن سیاست طبقاتی از کانون مبارزه سوسیالیستی. همه‌ی این قبیل ساخته‌های نظری دست آخر به چند گزاره‌ی نسبتاً ساده و یک جهش مفهومی بسیار بزرگ می‌رسند. می‌توان این استدلال را چنین خلاصه کرد: خیلی از کارگرا سوسیالیست نیستند، بعضی‌هاشان حتی طرفدار رونالد ریگان یا مارگرت تاچرنند. به‌علاوه خیلی از سوسیالیست‌ها هم کارگر نیستند و تازه از همه‌ی اینها که بگذریم، سوسیالیست شدن کارگرا، حتی کارگراهای مبارز هم عموماً مستلزم کاری گسترده در سازماندهی و آموزش سیاسی است.

خب تا اینجا حرفی نیست. ولی حالا نوبت می‌رسد به آن جهش عظیم که گفتیم: پس نتیجه می‌گیریم کارگرا هیچ نفع عینی در سوسیالیسم (که عبارت باشد از الغای استثمار خودشان) ندارند و از این هم مشخص‌تر آن که نسبت کارگران با پروژه‌ی سوسیالیسم درست مثل بقیه است چون آنها هم برای سوسیالیست شدن مثل سایرین به تبیینی گفتاری (یا چیزی از این قبیل) محتاجند.

در اینجا مجال کافی نیست تا به نقد مفصل چنین منطق آشکارا کاذبی کمر بندیم یا به ثنویت کاذب جبرگرایی محض و تضاد محض که در این منطق جا خوش کرده پردازیم، یا نشان دهیم که چطور چنین استدلالی راه را بر هر نوع درکی از تاریخ و فرایند اجتماعی و به همین اعتبار بر هر نوع استراتژی سیاسی می‌بندد. به جای آن اجازه بدهید دست به قیاسی بزنم که به گمان من موثرتر از هر بحث نظری پوچ بودن این استدلال را برملا می‌کند.

به این گزاره‌ها توجه کنید: خیلی از زن‌ها فمینیست نیستند؛ بعضی از آنها حتی به شدت ضد فمینیسم هستند؛ راستش می‌شود گفت جنبش زنان در جذب هوادار خیلی کمتر از جنبش کارگری موفق بوده. و تازه مردان هم می‌توانند فمینیست باشند. تا اینجا که بحثی نیست؟ خب حالا این را چه می‌گویید؟ پس نتیجه می‌شود که زن‌ها هیچ نفع عینی در الغای سرکوب جنسیتی ندارند، هیچ نسبت خاصی بین آنها و پروژه‌ی فمینیستی نیست و هیچ جایگاه ممتازی هم در این پروژه ندارند.

مسئلاً همه می‌توانند مغالطه‌ی این استدلال را تشخیص دهند- بگذریم از تلقی کاملاً نابسنده یا حتی تخیلی آن از جبرگرایی تاریخی و اجتماعی، سوژکتیویسم و ایده‌آلیسم فروکاست‌ناپذیر آن. چه بسا بتوان همینجا رگه‌های تمایلی نخبه‌گرایانه را در این سیاست ایده‌آلیستی بی‌ریشه پیدا کرد که منکر انگیزه‌های رهایی‌بخش خود مردم در غیاب «تبیین‌های گفتاری» از سوی عاملی فرهیخته‌تر است (ولی این حکایت دیگری است که مجال پرداختن به آن را نداریم).

به هر حال، اگر مغالطه‌ی این استدلال زمانی بر ما آشکار می‌شود که آن را در زمینه‌ای دیگر یعنی جداکردن زنان از پروژه‌ی فمینیستی به کار می‌بندیم به این دلیل نیست که معتقدیم فمینیست شدن تقدیر زیست‌شناختی زنان است، بل از آن روست که در واقع به نوع دیگری از رابطه میان شرایط اجتماعی زنان و پروژه‌ی سیاسی که آماجش تغییر آن شرایط است قائلیم. نمی‌توان ربط بین زنان و پروژه‌ی فمینیستی را به نوعی ضرورت منطقی یا ناگزیری مطلق فروکاست ولی این هم هست که جایگاه زنان در این پروژه اساساً مهمتر و البته متفاوت با غیر-زنان است.

همچنین احتمالاً قبول داریم هر پروژه‌ی سیاسی که نخواهد صرفاً به اعلام برنامه بسنده کند و بعد دست روی دست بگذارد به امید اینکه مردم روزی حول آن جمع شوند، به عبارت دیگر هر پروژه‌ی سیاسی که متضمن کنشی دگرگونی‌خواه باشد- مسئله‌ای که در مورد سوسیالیسم و فمینیسم به یک میزان مصداق دارد- باید تصویری داشته باشد از هوادارانی که قرار است در وهله‌ی اول برای مبارزه بسیج‌شان کند. و این هواداران اولیه به احتمال زیاد کسانی خواهند بود که شرایط عینی‌شان- منافع و توانایی‌هایشان- پیوندی ارگانیک با پروژه‌ی مورد بحث دارد.

ولی اگر سوال اصلی ما ناظر است به ربط بین اهداف و عامل‌ها، باید پرسش دیگری هم طرح کرد.

## پرسش دوم:

آیا اصلاً هدف درستی را انتخاب کرده‌ایم؟ آیا سوسیالیسم هدف درستی است یا پروژه‌ی رهایی‌بخش دیگری هم هست که بر سوسیالیسم اولویت داشته باشد، پروژه‌ای که در آن طبقه عامل اصلی مبارزه نباشد؟ من فرض را بر این می‌گیرم که مخاطبانم همه قبول دارند سوسیالیسم یا تولید اجتماعی غیرطبقه‌ای به خودی خود هدفی مطلوب است، به خصوص حالا که در این بحران و بیکاری گسترده دیگر به خوبی روشن شده تحمل سرمایه‌داری- علیرغم همه‌ی آن ادعاهای دلفریبش در ایام رونق- غیرممکن است. پرسش این است که آیا اصلاً سوسیالیسم به عنوان هدف نسبتی دارد با پروژه‌های رهایی‌بخش دیگری که قرار است رهایی همه‌جانبه‌ی بشریت را به ارمغان آورند و اگر دارد چه نسبتی؟

این پرسش را می‌توان به شکل دیگری هم صورت‌بندی کرد: آیا پروژه‌ی سوسیالیسم از دیگر پروژه‌های رهایی‌بخش جامعیت بیشتری دارد چندان که همه‌ی آن پروژه‌ها را در بر بگیرد، یا چنان جزئی است که خودش باید برود زیر چتر پروژه‌ی سیاسی وسیع‌تری که همه‌ی مبارزات رهایی‌بخش جزئی را پوشش می‌دهد.

خب اگر بخواهیم پاسخی ساده به این سوال بدهیم باید گفت البته که همه‌ی سوسیالیست‌ها باید نسبت به همه‌ی مبارزات رهایی‌بخش احساس تعهد کنند، مبارزه علیه نژادپرستی، سرکوب جنسیتی و مانند اینها. من از صمیم قلب این را به عنوان یک اصل قبول دارم. ولی راستش این حرف جوابی به پرسش ما نیست، این پرسش که آیا مبارزه‌ی سوسیالیستی و به همین اعتبار سیاست طبقاتی در پروژه‌ی رهایی بشر محوریت دارد؟ پاسخ کامل به این سوال نیازمند بازگفتن استدلال ماتریالیستی در خصوص محوریت تولید و استثمار در سازماندهی زندگی اجتماعی است که قطعاً اینجا مجال کافی برای پرداختن به آن نیست. فقط می‌توانم بگویم مسئولیت ردّ این ادعا به عهده‌ی مخالفان است، چون منکران محوریت سیاست طبقاتی بالاخره باید بتوانند بدیلی جامع برای برداشت ماتریالیستی از تاریخ ارائه کنند.

به نظرم حتی صورت‌بندی شفاف این سوال هم می‌تواند گام مهمی باشد در رفع ابهام‌هایی که بر این بحث سایه انداخته‌اند. ولی قبل از آن اجازه بدهید به چند نکته‌ی مهم اشاره کنم.

در حال حاضر اولویت مبارزه سوسیالیستی به دو شیوه اصلی انکار می‌شود. شیوه‌ی اول، سوسیالیسم را صرفاً بخشی از یک پروژه‌ی بزرگتر می‌داند که کثرتی از مبارزات را به واسطه‌ی قسمی گفتار اتحادآفرین بهم پیوند می‌دهد. شیوه‌ی دوم یک پروژه‌ی مشخص پیش می‌کشد که مدعی است نسبت به رهایی طبقاتی اولویت بیشتر و/یا کلیت بیشتری دارد.

مدعی اصلی شیوه اول یعنی تکیه بر گفتار اتحادبخشی که کثرتی از مبارزه‌ها و عاملیت‌ها را گرد هم می‌آورد جریانی است موسوم به *دموکراسی* یا *دموکراسی رادیکال*<sup>۱</sup>. من معتقدم چنین ادعایی باید جوابگوی انتقادات بسیاری باشد. «دموکراسی» برای اینکه بتواند نقش چنین گفتار اتحادبخشی را ایفا کند و مخرج مشترکی باشد که همه‌ی مرزهای اجتماعی را درمی‌نوردد و محوریت طبقه را کنار می‌گذارد باید در قالبی چنان مبهم و غیرمشخص درک شود- و می‌شود- که دیگر مقوله‌ای کاملاً بی‌معز و تهی است.

در واقع مقدمه اول این دیدگاه همان چیزی است که مدافعانش عدم تعیین دموکراسی می‌خوانند. مثلاً، آنها باید دور همه‌ی تفاوت‌های موجود بین دموکراسی سرمایه‌دارانه و دموکراسی سوسیالیستی یا حتی دموکراسی یونان باستان را قلم بگیرند. به علاوه باید حواس‌شان باشد هیچ‌یک از صورت‌های نهادی دموکراسی را که در اشکال مختلف آن تجسد یافته صورت نوعی دموکراسی قلمداد نکنند، و به‌خصوص باید «دموکراسی» را امری اجتماعاً نامتعیین قلمداد کنند و قائل به هیچ تناظری بین صورت‌های نهادی دموکراسی و بنیادهای

اجتماعی که بر آنها بنا شده است نباشند و بالاخص باید موضعی بسیار مبهم در برابر موانع بین دو صورت از «دموکراسی» یعنی صورت سرمایه‌دارانه و صورت سوسیالیستی آن داشته باشند.

من بر این باورم که چیزی به نام «دموکراسی» اجتماعاً نامتعیین وجود ندارد و اگر نام مبارزه‌مان را به مبارزه در راه «دموکراسی» نامتعیین تغییر دهیم کمکی نمی‌کند تا از موانع طبقاتی بین سرمایه‌داری و رهایی بشریت عبور کنیم. و به هر حال از طنزهای روزگار است که این انگاره‌ی دموکراسی نامتعیین و «استقلال» سیاست [از ستیز طبقاتی] درست در همان برهه‌ای محبوبیت یافته که دولت‌های سرمایه‌داری در واکنش به بحران به خوبی نشان داده‌اند که چه حقیرانه به مقتضیات انباشت سرمایه گردن می‌نهند.

به نظر من کاملاً منصفانه است اگر بگوییم آن مبارزه‌ی خاصی که از حیث ادعای کلیت قانع‌کننده‌تر از همه با رهایی طبقاتی سر رقابت دارد فمینیسم است. در اینجا فقط می‌توانم با اجمال به چند نکته اصلی در خصوص ربط میان فمینیسم و سوسیالیسم بپردازم. بیایید اول نگاهی بیندازیم به نسبت سرکوب جنسیتی و سرمایه‌داری تا شاید بتوانیم مبارزه علیه سرکوب جنسیتی را در دل مبارزه علیه سرمایه‌داری بنشانیم.

سرمایه‌داری به شکلی منحصر به فرد نسبت به هویت اجتماعی مردمانی که استثمارشان می‌کند بی‌تفاوت است. برخلاف شیوه‌های تولید قبلی، شیوه استثمار سرمایه‌داری با نابرابری‌ها، تفاوت‌ها یا هویت‌های فراققتصادی، حقوقی یا سیاسی پیوندی ناگسستنی ندارد.

به علاوه، برخلاف آن شیوه‌های تولید که در آن خانواده واحد اصلی تولید بود، در سرمایه‌داری سازمان‌دهی تولید با سازمان‌دهی خانوارها، مناسبات جنسیتی، تقسیم کار بر حسب جنس و غیره پیوند ساختاری ندارد. شیوه‌های بهره‌گیری سرمایه‌داری از هویت‌های اجتماعی فراققتصادی از قبیل جنسیت و نژاد فرق دارد با نحوه‌ی به خدمت گرفتن این هویت‌ها در نظام‌های دیگر که پیوند ارگانیک‌تری میان این هویت‌ها و شیوه‌ی استثمارشان برقرار است.

یک دلیل می‌تواند این باشد که سرمایه‌داری در به خدمت گرفتن - یا کنار گذاشتن - سرکوب‌های اجتماعی خاص بسیار منعطف است. می‌تواند از هر سرکوب اجتماعی موجود بهره بگیرد ولی در عین حال می‌تواند از آن بگذرد یا با هویتی دیگر تاخت بزند. در اصل، سرمایه‌داری می‌تواند فارغ از هر گونه ملاحظه در خصوص رنگ، نژاد، کیش، جنسیت یا هر نوع وابستگی به تفاوت یا نابرابری فراققتصادی استثمار خود را پیش ببرد.

در کشورهای سرمایه‌دار و پیشرفته‌ی غربی، سرمایه‌داری عموماً به دو شکل عمده از جنسیت استفاده می‌کند: اول به عنوان ابزاری برای رازآمیزگری ایدئولوژیک از این طریق که سرشت حقیقی استثمار را پنهان می‌کند و زنان و مردان را طوری از هم جدا می‌کند که نتوانند در برابرش طبقه‌ی متحدی تشکیل دهند؛ و دوم به

عنوان وسیله‌ای برای سازماندهی بازتولید اجتماعی در قالبی که گمان می‌رود کم‌هزینه‌ترین شکل ممکن است.

به خصوص از آنجا که بازتولید نیروی کار نیاز اساسی از سرمایه‌داری است، سازماندهی فعلی مناسبات جنسیتی - با انداختن هزینه‌ی بچه‌داری بر دوش حوزه خصوصی خانواده- می‌تواند راهی باشد برای کاهش هزینه‌های سرمایه (اگرچه هستند کسانی که معتقدند اجتماعی کردن این کارکرد ممکن است حتی بار کمتری بر دوش سرمایه بگذارد)

به هر حال، باید متوجه باشیم که از منظر سرمایه این هزینه اجتماعی خاص هیچ فرقی با سایر هزینه‌ها ندارد. از منظر سرمایه مرخصی زایمان یا مهدکودک‌ها هیچ تفاوت کیفی با مستمری سالمندان یا بیمه‌ی بیکاری ندارد، چون همه‌ی آنها هزینه‌های نامطلوبی برای سرمایه دربردارند که هر وقت بتواند سعی می‌کند از دست آنها خلاص شود.

اگرچه سرمایه‌داری نمی‌تواند همیشه همه‌ی این هزینه‌ها را تحمل کند و از این حیث با رهایی زنان سرخصومت دارد- چون این رهایی هزینه‌های اجتماعی غیرقابل‌قبولی در بر خواهد داشت- ولی عین همین خصومت را با سایر هزینه‌ها هم دارد. بنا به ضرورت سیاسی سرمایه‌داری می‌تواند چنین هزینه‌ای را بپذیرد، حتی اگر معنایش آن باشد که از جای دیگری این هزینه را جبران کند.

از این لحاظ سرمایه‌داری همان‌قدر با برابری جنسیتی مشکل دارد که با بیمه سلامت و امنیت اجتماعی. به عبارت دیگر با آن که سرمایه‌داری می‌تواند از سرکوب جنسیتی بهره‌ی ایدئولوژیک و اقتصادی ببرد و البته این کار را هم انجام می‌دهد، این سرکوب هیچ جایگاه ممتازی در ساختار سرمایه‌داری ندارد. سرمایه‌داری می‌تواند پس از الغای همه‌ی سرکوب‌هایی که زنان در مقام زن متحمل می‌شوند همچنان به حیات خود ادامه دهد؛ و مبارزه‌ی فمینیستی نمی‌تواند- آنگونه که مبارزه‌ی طبقاتی بنا به تعریف می‌تواند- به قلب استثمار سرمایه‌داری نفوذ کند.

در عین حال، با اینکه سرمایه‌داری نیاز ساختاری مشخصی برای حفظ سرکوب جنسیتی ندارد، مسلماً آزادی زنان را ضروری یا گریزناپذیر هم نکرده است. ممکن و حتی بسیار محتمل است که الغای طبقات مقدم بر الغای کامل سرکوب جنسیتی اتفاق بیفتد، البته نه در صورتی که تقسیم‌بندی‌های جنسیتی همچنان یکی از موانع اصلی سازماندهی خود طبقه‌ی کارگر باشند.

می‌توانم پا از این حد هم فراتر بگذارم و بگویم حتی با استقرار سوسیالیسم نیز نمی‌توان ضرورتاً تضمین کرد که الگوهای فرهنگی دیرین در سرکوب زنان از بین بروند. به این معنا، اگرچه پروژه‌ی فمینیسم آنقدر وسیع



نیست که نابودی سرمایه‌داری را در بر داشته باشد، پروژه‌ی سوسیالیستی هم به خودی خود آنقدر وسیع نیست که آزادی زنان را تضمین کند.

ولی در این خصوص باید یکی دو نکته دیگر هم در دفاع از سوسیالیسم اضافه کرد. شاید صحت داشته باشد که سرمایه‌داری پیشاپیش سرکوب جنسیتی را از قید هر بنیان ساختاری مشخص رها کرده است. ولی سوسیالیسم است که می‌تواند نه تنها به الغای آن صورت‌هایی از سرکوب بینجامد که بر مردان و زنان در مقام اعضای یک طبقه‌ی استثمارشده روا داشته می‌شود، بلکه می‌تواند کمر به ریشه‌کن کردن آن نیازهای اقتصادی و ایدئولوژیکی ببندد که در نظام سرمایه‌داری به مدد سرکوب جنسیتی (و نیز نژادی) برآورده می‌شود. از آغاز شکل‌گیری جامعه‌ی طبقاتی سوسیالیسم اولین صورت اجتماعی خواهد بود که مناسبات و ایدئولوژی‌های سلطه و سرکوب بازتولید آن را در مقام یک نظام اجتماعی به خطر می‌اندازند نه آن که بهبود ببخشند.

بنابراین، دست کم به این دلایل، من نتیجه می‌گیرم که مبارزه در راه سوسیالیسم به عنوان جامع‌ترین پروژه‌ی رهایی‌بخش محتمل برای ما در مبارزه برای رهایی انسان محوریت دارد و به همین اعتبار است که سیاست طبقاتی وسیله اصلی پیش بردن و متحد ساختن مبارزه‌های رهایی‌بخش دیگر است.

صدا البته انتقادهای تندی که در سال‌های اخیر نسبت به سیاست طبقاتی صورت گرفته ما را واداشته تا غیر از سرکوب طبقاتی سرکوب‌های دیگری را نیز به رسمیت بشناسیم، سرکوب‌هایی که سوسیالیسم سنتی معمولاً از آن غافل بوده است. و مطمئناً یکی از رسالت‌های اصلی ما این است که تلقی وسیع‌تری از رهایی بشر را به میدان نظر و عمل سوسیالیستی وارد کنیم. اگرچه مارکسیست‌ها غالباً نسبت به سایر سرکوب‌ها حساسیتی نشان نداده‌اند، هیچ دلیلی وجود ندارد که اعطای نقش محوری به طبقه‌ی کارگر به عنوان عامل تحول اجتماعی منطقیاً متضمن این نوع عدم حساسیت باشد.

این حکم که سوسیالیسم به منزله‌ی یک پروژه‌ی جامع با رهایی طبقه‌ی کارگر، بدست خود او و از راه مبارزه طبقاتی محقق می‌شود، اگر اصلاً محقق بشود، ضرورتاً به این معنا نیست که سرکوب طبقاتی تنها شکل سرکوب است یا حتی در حق قربانیان خود سرکوبی شدیدتر از سایر سرکوب‌هاست. این حکم مقدم بر هرچیز، حکمی است در مورد ساختار قدرت در جامعه به طور کلی و در جامعه سرمایه‌داری به طور خاص، حکمی در مورد پیکربندی نیروهای تاریخی، در مورد ماهیت موانعی که بر سر راه رهایی بشر قرار دارند و بالاخره شرایط و امکان‌هایی برای مقابله با این موانع.

شاید بخواهیم اینطور فکر کنیم که اگر ما برای همه‌ی سرکوب‌ها (به درستی) اهمیت اخلاقی و انسانی یکسانی قائل شویم و در این بین به یکی از آنها جایگاه اخلاقی بالاتری ندهیم می‌توانیم قید آن تحلیل

تاریخی و ارزیابی پیکربندی قدرت اجتماعی یا به عبارتی قضاوت سیاسی را بزینم که مارکسیسم بر اساس آن طبقه‌ی کارگر و مبارزه طبقاتی را عامل اصلی دگرگونی سوسیالیستی می‌داند. با این حال، نمی‌توانیم به سادگی از این حکم سیاسی بگذریم مگر آنکه به جای تحلیل مارکسیستی از قدرت اجتماعی یک تحلیل مجاب‌کننده‌تر بنشانیم، حتی اگر متقاعد شده باشیم که پروژه‌ی سوسیالیستی باید بر طبق ضرورتی اخلاقی همه‌ی سرکوب‌های بشری را دربربگیرد.

هرقدر هم که دلایل اخلاقی برای تاکید بر سایر سرکوب‌ها و جنبش‌های اجتماعی قوی باشد، گمان نمی‌کنم هنوز بدیل دیگری برای تحلیل قدرت و مناسبات اجتماعی ارائه شده باشد که بتواند توجیه کند در مبارزه برای رهایی بشر سیاست طبقاتی دیگر محوریت ندارد.

Wood, Ellen Meiksins. "Why Class Struggle Is Central." Against the Current 10 (1987): 7–9.



میکسینزوود، الن. «چرا محوریت با ستیز طبقاتی است». دموکراسی رادیکال. ۱۶/۰۱/۱۳۹۹. دریافت از:

<https://radicald.net/yax7>